

● سفررفتن در معنای توریستی چیزی است، و مسافربودن چیزی دیگر؛ در ظاهر، شباهت ها و اشتراکاتی دارند، اما در درون و در عمق بسیار دورازهم و در جاهایی حتی متضاد باهم‌اند. ما در این کتاب با یک مسافر ملاقات می کنیم. احتمالا هر مسافری روزی با سفری سرخوشانه آغاز کرده. استحالّه از گردشگر به مسافر در شما چطور اتفاق افتاد؟

درست است؛ بین گردشگر و مسافر تفاوت وجود دارد؛ به خصوص، شما وقتی وارد دنیای حرفه‌ای سفرکردن می شوید، به تفاوت های بین این دو بیشتر آگاه هستید و این دورا باهم قاطی نمی‌کنید. خیلی ها ممکن است سفرهای داخلی و خارجی زیادی کرده باشند.اما هیچ‌گاه از منطقه امن خودشان خارج نشده باشند.خب، من همچنان به این دسته افراد که بلیت هواپیما یا قطار یا اتوبوس می خردن و در مقصد به هتل و هاستل می روند و در شهر گردش می‌کنند و خوراکی ها را امتحان می کنند و برمی گردند می‌گویم گردشگر. حتی اگر ده‌ها کشور جهان را دیده باشند. اما یک نفر دیگر ممکن است فقط با بیرون رفتن از روستا، شهر یا کشور خودش، با خارج شدن از منطقه امن خود، تبدیل به مسافر بشود. من فقط وقتی از گردشگر تبدیل به مسافر شدم که خودم را به لحظه سپردم و جادوی سفر را درک کردم. درک جادوی سفر وقتی امکان پذیر می‌شود که شما آن نقش تصمیم‌گیرنده و برنامه ریز تبدیل به بازیگر صحنه سفر بشوید. در کتاب نوشته‌ام که من از جایی به بعد از توهم دانایی درمورد لحظه‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده دست کشیدم واجازه دادم کارگردان سفر، خودش، برایم برنامه بریزد و من فقط سناریو را بازی کنم. اما من می‌خواهم سالک را هم به دسته بندی مسافر و گردشگر اضافه کنم. سالک کسی است که برای فهمیدن مسافر شده؛ فهمیدن خودش و جهان پیرامون. من از گردشگر تبدیل به مسافر شدم و همین روند آن قدر برایم سؤال ایجاد کرد که از جایی به بعد یک سالک بودم. من دیگر برای دیدن جهان بیرونی سفر نمی‌کردم، من سفر می‌کردم که خودم را بفهمم.

● سفر از کهن الگوها در ادبیات ماست. شما هم در بسیاری از روایت ها به متون کهن فارسی اشاره کرده‌اید. سالک که از آن گفتید هم، به خصوص در ادبیات عرفانی ما، بسیار تکرار شده. دم‌خور بودن و انس با این ادبیات چه تأثیری در نگاه شما به سفر و سالک شدنتان داشت؟ من از طریق سفر فهمیدم خیلی وقت ها، بدون اینکه متوجه باشم، به جهان پیرامونم از طریق الگوهای ذهنی عام تر نگریسته‌ام. جایی در کتاب اشاره می‌کنم که شاید اصلا به خاطر عرفان فارسی بوده که من این طور تشنه پیدا کردن معنای زندگی بوده‌ام. اما اتفاقا در آخر به این می‌رسم که اصولا تلاش برای پیدا کردن معنا در زندگی محکوم به شکست است، و من فهمیدم که در مسیر اشتباهی بوده‌ام. حالا موضوع درمورد عرفان خیلی تغییر کرده. الان شاید بیشتر از شعر فارسی به نگاه هایکو ژاپنی علاقه مند باشم که در آن شما تنها لحظه را مشاهده می‌کنید. بدون اینکه بخواهید از آن معنای بزرگ تر و الواتری دریافت کنید.

● در جستار «غریبه‌ای در سرزمین خود»، و پراکنده در برخی جستارهای دیگر، از تطبیل رفتن هویت می‌گویید، از رنج خلأ ناشی از کاهش احساس تعلق. در همین جستار، جمله‌ای از ابن بطوطه آورده‌اید که گفته است: «سفر در هزاران مکان غریبه به تو خانه می‌دهد، سپس تو را مانند غریبه‌ای در سرزمین خودت رها می‌کند.» این جمله هم مزه مزه می‌دهد و هم بیم. بخش اولش موهبت و بخش دومش نفرین یا کفاره بسیار سفر کردن است. در پایان جستار «چه سرسبز بود دره من» نیز می‌گویید: «سبزه

بید را با حس درد نخستین ترک می‌کنم. من به هیچ جا متعلق نیستم و، هر گاه بخواهم جایی آرام و قرار بگیرم، دستانی از غیب می‌رانند و صدایی در گوشم می‌گوید برو، برو، برو. بیشتر از آنچه سفر به ما می‌دهد، اندر مایای سفر گفته اند؛ سفر چه‌ها از ما می‌گیرد؟

آن جمله ابن بطوطه برای من خیلی کلیدی بود، برای اینکه همان لحظه که خواندمش با خودم گفتیم این حرف حرف کسی است که سفر رفته است، سفر به معنای سبک زندگی، نه سفر به معنای معمول آن که می‌شناسیم. سفری که مدنظر من است، همان طور که ابتدای گفت‌وگو هم اشاره کردم، سفری است که یک «مسافر» می‌رود. نه یک «گردشگر».

این بود که وقتی جمله ابن بطوطه را خواندم احساس کردم که برای اودقیقا همان اتفاقی افتاده است که برای هرکسی می‌افتد که شروع می‌کند به دیدن فرهنگ ها و مردمان دیگر یا برای کسی که دار تماشای می‌کند. همه چیز دست به دست

هم می‌دهد و مسافر را در عمل تبدیل می‌کند به آدمی که بی مکان است. بی مکان به معنای اینکه خودش را نمی‌تواند متعلق به یک جای مشخص بداند. می‌گویند درمان ناسیونالیسم سفرکردن است. به‌نظرم جمله خیلی درستی است. چون شما اگر شروع بکنید به دیدن چیزهای مختلف، متوجه می‌شوید اگر خودتان را به هویت مشخصی وصل کنید، مثلا اینکه اهل فلان محله، شهرستان، کشور حتی قاره هستید، آن وسعت دیدی که می‌توانید نسبت به دنیا داشته باشید را کوچک می‌کنید. هرچقدر بیشتر سفر کنید، متوجه می‌شوید که بسیاری از این هویت ها که ذاتی هم نبوده‌اند ممکن است به شما ربطی هم نداشته باشند. از دست دادن هویت در مرحله‌ای که در سفر اتفاق می‌افتد خیلی شوکه‌کننده است. حتی می‌توانیم بگویم از دست دادن هویت، آنچه خودتان را با آن تعریف کرده‌اید، خیلی مرحله ترسناکی است؛ دیگر نمی‌توانید به هیچ چیز خودتان را متصل نگه دارید. ولی در طول زمان یاد می‌گیرید که می‌توان جور دیگری هم به جهان نگاه کرد. وقتی همه هویتتان را از دست بدهید، باز متوجه می‌شوید ته تشش چیزی سرجای خودش هست که دارد به جهان می‌نگرد، آن چیز خودشما هستید. کلمه بیم و امید که آوردید خیلی درست است؛ دو جنبه‌ای است که هم زمان با هم وجود دارند، و به خاطر همین می‌فهمم ابن بطوطه چه می‌گوید. اتفاق دیگری که با بسیار سفرکردن می‌افتد این است که شما همچون یک غریبه می‌شوید، به خاطر اینکه هیچ آدمی نمی‌توانسته هم پای شما. آن لحظات، اتفاقات، رشد،

درباره سفر، مسافر و نوشتن در گفت‌وگو با مهزاد الیاسی بختیاری، نویسنده کتاب «و کسی نمی‌داند در کدام زمین می‌میرد»

کفاره سفر، رسیدن به مقام غریبگی است



مهزاد الیاسی بختیاری در مسیر خالد نی، ۲۰۱۵

مجید خاکپور

مسافر کیست؟ آن مرز متمایزکننده میان گردشگر و مسافر کجاست؟ نه تعداد و تنوع مهرهای گذرنامه، نه کیلومترشمار ماشین. نه شمار و تکرر عکس‌های با ژست ز غوغای جهان فارغ مآیانه با پس زمینه مکان‌های طبیعی و تاریخی و توریستی، نه بسیار چیزهای دیگر نمی‌توانند به تنهایی کسی را به مقام مسافر برسانند. نمایش دنیا متفاوت است با دنیای‌دیگی. سپر سرسری جهان کسی را به کسوت سالک نمی‌رساند. این نکته‌ای است که مهزاد الیاسی بختیاری به آن اشاره می‌کند و از گردشگر به

سالک رسیدن را سیری می‌داند که خودش سعی کرده است در مسیر آن باشد و برود.

می‌گوید استحالّه او از گردشگر به مسافر زمانی رخ داده که خودش را به دست لحظات سپرده و دست از تصمیم‌گیری، و کنترل لحظات برداشته و خودش را به سناریو جادویی کارگردان سفر سپرده است. و همین روند در ادامه او را به سلک یک سالک درآورده است. کسی که «برای فهمیدن خودش و جهان پیرامون» سفر می‌کند. او می‌گوید از جایی به بعد «دیگر برای دیدن جهان بیرونی سفر نمی‌کردم؛ من سفر می‌کردم که خودم را بفهمم.»

با کتاب «و کسی نمی‌داند در کدام زمین می‌میرد، باید چنین رو به رو شد. کتاب سالکی مدرن یا سالکی در

به معنایی که در این گفت‌وگو اشاره شد، آگاهانه می‌داند که گذشته است و ایستایی و یک‌جانشینی در کارش نیست. دل بپست، یعنی گره خوردن، گیرکردن، مانایی در جایی یا با کسی. محروم شدن از این مقوله هم می‌تواند از کفاره‌های مسافربودن باشد؟

بله. شاید واقعا اینکه نمی‌توانید دل بسته چیزی یا فضایی بشوید نیز از اقتضانات سفر باشد. البته مسافرانی را هم دیده‌ام که دل بسته جایی شده‌اند و مانده‌اند، ولی آرام گرفته‌اند. در عرفان ایرانی هم این را داریم که می‌گویند شما باید آن قدر حرکت کنید تا به جایی برسید که بتوانید در آن آرام بگیرید. ولی این نسخه رانمی‌توان برای همه پیچید؛ آدم به آدم متفاوت است. برای شخص من، بله. تاحزن‌یادی این دل بستگی، به خصوص به مکان، کم شده است. الان جغرافیای وطنم را خیلی گسترده‌تر می‌بینم؛ من وطنم را در بدخشان، در ترکیه یا دوستانم یا در لبنان یا رفاقی بیرونی‌ام دیده‌ام. من اگر به گذشته برگردم، باز هم انتخابم همین مسیر است. چون این توانایی و آزادی عمل را به من داده است که مکان یا موقعیتی که در آن احساس راحتی نمی‌کنم خیلی سریع تغییر بدهم. اما می‌توانم بگویم که بله، محروم شدن از دل بستگی و تعلق هم همان نفرین و موهبت است. هم زمان.

● جابه‌جایی زمانی و مکانی تقریبا در همه روایت‌ها

دنیای مدرن، کمی که در روایت‌های سفر با نویسنده پیش می‌رویم، به مرور، می‌فهمیم که مسافر ماگویا سفر بیرونی را بهانه کرده برای کاویدن خودش، می‌فهمیم به دیدن سرزمین‌های تازه نرفته. به سفری اکتشافی رفته برای شناخت خود. شهرها و کشورها بهانه‌ای است برای واکاوی یک حس. تجربه، مفهوم؛ اواز سوگ، تنهایی، عشق، فراق و وزن بودن می‌گوید. سفر او سفری است درونی.

گفت‌وگو با او مانند سفر با قطاری کندرو در هند بود؛ طولانی، پیش‌بینی‌ناپذیر، همراه بیم و امید؛ می‌دانستی

به سمت مقصد می‌روی، اما نمی‌توانستی حدس بزنی کی گفت‌وگو به سرانجام می‌رسد و از قطار پیاده می‌شوی. آنچه در ادامه می‌آید نتیجه این سفر است.

هست. در یک روایت از روستای دژوان در کارزون می‌روید تا تقیلس، در روایتی دیگر از پاریس به آتن، و به همین صورت، در هر روایت، مدام از شهری به شهر دیگر یا از کشوری به کشور دیگر جابه‌جا می‌شویم. آنچه شهرها و روایت‌ها و آدم‌ها و ماجراها را به هم وصل می‌کند و پرش بین زمان و مکان را منطقی و قابل درک می‌کند موضوع می‌فهموی خاص است: زن بودن، رنج، عشق، تنهایی، سوگ، مرگ، ... با خواندن بعضی از روایت‌ها کم‌کم با پرسشی اساسی مواجه می‌شویم که آیا آنچه می‌خوانیم واقعا سفرنامه در معنای آشنا و مرسوم و کهن آن است یا از بن چیز دیگری است. من عمداً از روایت خطی برای نوشتن استفاده نکردم؛ یعنی از جایی به بعد به این نتیجه رسیدم که ذ‌هن من اصلا اتفاقات سفر را به شکل خطی نمی‌بیند که حالا بخواهم خطی بنویسمش. خیلی وقت‌ها، به لحظه‌ای اندیشیده‌ام که در یک سرزمین اتفاق افتاده و آن لحظه بلافاصله من را به یاد خاطره دیگری در

مکانی دیگر انداخته است. جستار برای من یک نوع واکاوی ذهنی است. شما، موقعی که ذهن خود را واکاوی

کاش لحظه مرگ توی خانه خودم باشم

هستی، و حالا چه تفاوتی می‌کند این خانه دوستی و خانه محوری انتخاب خودت باشد یا نتیجه سال‌ها و لذت‌های پیش‌بینی‌نشده، مثل اکثریت جماعت، هیچ وقت فراتر از یک رؤیا نفت و حتی به رؤیایی با جزئیات بیشتر و دقیق‌تر هم تبدیل نشد و همیشه در همان چهارچوب کلی‌اش ماند. تو کوله پشتی‌ات را سال‌هاست با همان اندک خاطره‌های خوب و بد به دوش می‌اندازی و - خیلی همت‌کنی- تویش یک بطری آب می‌گذاری و یک ظرف غذا، و بعد خودت را لیل‌لح‌کنان از بله‌های یک آیارتمان فکسنی‌ای کنی

پایین تا چپیی توی یک ماشین و ته تشش بیایی بنشیني پشت یک میز تا محض دلخوشی تهراتی به هم ببافی. ولی خوب است که لالا از یک جایی به بعد فهمیدی رؤیای‌ها هم آدم‌های خودشان را می‌طلبند و تویی که با «چند ساعت بیرون ماندن از خانه هوم سیک می‌شوی و یک چیزی از درون هی هولت می‌دهد به سمت خانه همان بهتر که خیلی هم سنگ‌بزرگی براندازی، که نشانه نردن است. تو، جان به جانت بکنند، خانگی

* پل‌الوار

می‌کنید، ممکن است از موضوعی به موضوع دیگر پرت شوید، در حالی‌که هنوز هم منطقی این موضوع‌ها را به هم مربوط می‌کند. من دربرابر این پرش ذهنی مقاومت نکردم و همان را در کتاب منعکس کردم. چون، به قول شما، محور یک سری از اتفاقات در مکان‌های مختلف یکسان بوده است. ممکن است وقتی به هویتم در روستای پدری می‌اندیشم، بلافاصله، به تردیدی که درباره هویتم در نیال پیدا کردم برسم. به همین ترتیب، موضوع‌هایی مثل عشق، تنهایی و سوگ شناور هستند. از سبک روزمره نویسی و توالی رخدادها استفاده نکردم، چون نمی‌توانستم به شناور بودن موضوع‌های کلان‌تر بپردازم.

● چرا این سبک را برای نوشتن انتخاب کردید؟ چه نویسنده‌ها یا آثاری الگوی شما بودند؟

علاقه‌مند به نوشتن بودم و سال‌ها در حال تمرین نوشتن در رسانه‌های مختلف. سال‌ها در ادبیات داستانی دست و پا می‌زدم، و البته در آن راه به جایی نبردم. ولی تلاش‌هایی که برای داستان‌نویسی کرده بودم و آموخته‌هایم در این مسیر وارد داستان و جستارنویسی شد. جستار روشی بود که دیدم می‌توانم خیلی خوب خودم را در آن ابراز کنم. مجله «همشهری داستان» خیلی‌ها مانند من را با ناداستان آشنا کرد و مجموعه جستارهایی که نشر «اطراف» درآورد است نیز کمک خیلی خوبی بود. در جستارنویسی، نویسنده‌گانی مانند زیدی اسमित و دیوید فاستر والاس را دوست دارم. جستارهای محمد قائد، کارهای جلال آل احمد، صادق هدایت و کسان دیگری که در سال‌های دوروزندیک خوانده‌ام حتما تأثیر داشته‌اند. از آن طرف، من در تمام این سال‌ها داشتم در شبکه‌های اجتماعی از سفرهایم گزارش می‌دادم و گزیده و خلاصه نویسی را هم مدیون نوشتن در فضای مجازی هستم. این‌ها همه با هم، به من صدایی برای حرف زدن داد. اما کتابی که برای نوشتن جستارهای این کتاب مستقیم تحت تأثیرش باشم یا از آن الگو گرفته باشم، چنین چیزی نبوده است.

● از نشر «اطراف» گفتید. تجربه و ماجرای انتشار کتابتان با این ناشر چطور بود؟

من یک خوش‌شانسی آوردم که کتاب را با نشر «اطراف» درآوردم. اگر بخوام منصفانه نگاه بکنم، باید حتما اشاره بکنم به نقش این ناشر؛ مثلا، عنوان کتاب انتخاب خانم مرشد داده، مدیر نشر «اطراف»، بود که خیلی انتخاب درستی بود، هرچند من با آن موافق نبودم. ولی بعد دیدم عنوان درستی است و مخاطب هم خیلی با آن ارتباط برقرار کرده است. ویراستار کتاب، خانم الهام شوشتری زاده که تسلط زیادی روی زبان فارسی دارند و مترجم و ویراستار برجسته‌ای هستند، هم در نتیجه کار نقش داشته‌اند.

● چیزی که از همان جستار اول با آن روبه‌رو شدم این بود که متن به من می‌گفت نویسنده خیلی باسواس کلمات را برگزیده و این کلمات وقتی کنار هم قرار گرفته جملاتی سیقل خورده را تشکیل داده و متن پیکره‌ای است که با صوری تراشیده شده. به‌نظرم رسید نویسنده وقت زیادی صرف بازنویسی و ویرایش کار کرده است. این‌طور است؟

درست است. من واقعا مثل مجسمه‌ساز با جملات برخورد می‌کنم؛ یعنی اول چیز زمختی که در ذهنم است را می‌نویسم، بعد شروع می‌کنم روی آن کارکردن. به همین خاطر است که بسیار کدم. من روزی هفت-هشت ساعت می‌نویسم، ولی در این مدت شاید ۲۰۰ کلمه بنویسم. خیلی خیلی کند هستم، بعد از نوشتن آن متن زمخت ابتدایی، شروع می‌کنم به بازی کردن با کلمه‌ها و خیلی صبورانه با هر جمله‌ای کار می‌کنم که آن چیزی که می‌خواهم دربیاید. می‌گویند که نویسنده‌ها اگر به کتاب‌خودشان برگردند احساس می‌کنند به ویرایش نیاز دارد؛ من مطلقا چنین احساسی نسبت به این کتاب ندارم. به جز یک بار اگراف که احساس می‌کنم زیاد بوده است.

● این نوع نوشتن، یعنی نوشتن از خود و سفر درونی، در مقایسه با گفتن از آنچه بیرون از ماست و سفرنامه نویسی به شکل مرسوم آن، محدودیت‌های بیشتری دارد. اگر، محدودیت‌های بیشتری دارد، من سوگی را تجربه کرده‌ایم و از سوگ می‌گوییم، اگر فراقی را از سر گذرانده‌ایم و از سوز آن می‌نویسیم،

با هریار تکرار سوگ و فراق، از غلظت احساس آن کاسته می‌شود و رقیق شدن زهرش را می‌گیرد؛ بنابراین، نوشتن برای یاد دوم و سوم از این تجربیات عمقا شخصی و درونی شاید هیچ وقت کشش بار اول را نداشته باشد. این برای نوشتن شما محدودیت ایجاد نمی‌کند؟ برنامه‌تان برای آثار آینده چیست؟

من زبان جستارنویسی را پیدا کرده‌ام و خودم را جستارنویسی می‌دانم که کتابی درباره سفر درآورده است. این کتاب برای من نقطه پایان یک جمله بود و یک جابانم و سعی کنم برای ساختن فکر می‌کنم وقتش است که علیه خودم قیام کنم. به خاطر همین، جستارنویسی ادامه دارد. اما «من» دارد متحول می‌شود و دارد راجع به چیزهایی فکر می‌کند، و تنها لذتی که می‌برد این است که این فکرها را به کلمه تبدیل کند. دارم روی مجموعه جستاری کار می‌کنم و امیدوارم که با توجه به سرعت خیلی کمی که دارم بتوانم زودتر تمامش کنم. گفتن از خود و «من» برایم تمام شده و حالا نگاه انسان‌شناسانه‌تری دارم و سوزه‌هایم برای کتاب بعدی آدم‌های دیگر خواهند بود.

مهزاد الیاسی بختیاری (زاده ۱۳۶۱) دانش‌آموخته کارشناسی و کارشناسی ارشد رشته انسان‌شناسی در دانشگاه تهران است. از او که سال‌هاست به نویسندگی اشتغال دارد، نوشته‌های پراکنده متعددی در دست است که اهم آن‌ها را در وبگاه شخصی‌اش می‌شود یافت. «و کسی نمی‌داند در کدام زمین می‌میرد، با زیر عنوان «روایتی از سفر به تاتماده و بامیان، تقیلس، آتن، هرات، کابل، جنوا، قونیه، مون‌پولیّه، تنها کتاب اوست که نخستین بار یک سال پیش به‌بار آمد و اکنون به چاپ پنجم رسیده است.